

## برداشت از غزل ۵۳۸

(۱) گر آتشی دل برزند، بر مؤمن و کافر زند  
صورت همه پیران شود، گر مرغ معنی پر زند

به هوش باش که اگر آتشی عشق بر دل شعله زند، بر آن حرکتی که هر دم خود یا دیگران را در ذهن، "مؤمن و کافر" می‌نامد هم، می‌زند؛ و از آنجا که عشق حرکتیست مطلق، اگر او در تجربه هستی در دل به پرواز درآید، در حضور وی... صورت و نقش هم پیران شود؛ یعنی هشیاری، دیگر در بند صورت و نقش نیست و به آن نچسبد...

(۲) عالم همه ویران شود جان غرقه طوفان شود  
آن گوهری کو آب شد آن آب بر گوهر زند

از آنجا که توجه در هشیاری از نقش و صورت رهایی یافته، آن توجه آزاد شده، بازگردد به سوی ذات. پس چنین باشد که عالمی در ذهن خاکی ویران شود و جان، غرق در آن طوفان! در چنین طوفانیست که ذات از خواب ذهن بیدار گشته و عشق از بیداری او، جاری. آنچه از برکت عشق در عالم هستی شد جاری، ذات آن را بر خود زند.

(۳) پیدا شود سیر نهان ویران شود نقش جهان  
موجی برآید ناکهان بر کنبد اخضر زند

پس توجه هشیاری از چیزهای آفل آزاد شده؛ لذا در دل عدم، توجه خالص... باز گشته به سوی آن سیری که پیش از این در بی‌توجهی نهان گشته بود! حال که عشق در تجربه هستی، در آینه دل آشکار بر خود شده، نقش جهان خاکی در ذهن ویران گشته.

از این ویرانی، موجی برآید و ناگهان بر فضای بی‌نهایت دل زند؛ که این است «حقیقت» و نه آن نقش‌ها و نه این صورت. در رهایی از ذهن خاکی، هشیاری دگر در مکان ذهن جمع و محدود نگردد...

(۴) گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی بی‌خود شود  
جان خصم نیک و بد شود هر لحظه ای خنجر زند

حال که هشیاری از توهم رهیده و عشق در امتداد خود به حرکت درآمده، آیا جدایی دگر معنی دارد؟! از این رو می‌گوید: گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی بی‌خود شود؛ و همچنین، آن جان که در آزادگی به حرکت یگانه عشق درآمده، آیا دگر نیک و بد کند؟! از این رو می‌گوید: جان خصم نیک و بد شود هر لحظه ای خنجر زند.

جان در پیوند با عشق، «بی‌خود» گشته. آنچه از عشق بر ضمیر دل نوشته می‌شود، دگر به فکر کشانده نمی‌شود؛ پس عشق هم قلم را در دست دارد، هم کاغذ را. چنین جانی، جانی الهی گشته...

(۵) هر جان که الهی شود در خلوت شاهی شود  
ماری بود ماهی شود از خاک بر کوثر زند

هر جانی هم که الهی شود، از عشق جدا نیست؛ که اوست غرق در خلوت عشق؛ اگر او در خشکی ذهن خاکی... ماری بوده پیش از این، در این دم اوست همچو ماهی: آزاد در بحر بی‌کران عشق؛ روان، در فضای نامحدود یکتایی. جان، از تنگنای ذهن و عقل خاکی آن، ناگهان بر فراوانی زند؛ آزاده و مستقل.

۶) از جا سوی بی‌جا شود در لامکان پیدا شود  
هر سو که افتد بعد ازین بر مُشک و بر عنبر زُند

آن هشیاری که در مکان محدود ذهن جای گرفته بود، ناگهان به بی‌نهایت لامکان درآید. چنین باشد که او، هر سو که افتد بعد از این، بر مُشک و بر عنبر زند؛ که اوست در عشق... و بوی و برکات عشق، از اوست هر دم جاری.

۷) در فقرِ درویشی کند بر اختران پیشی کند  
خاکِ درش خاقان بود حلقه‌ی درش سنجَر زُند

از آنجا که هشیاری اکنون «بی‌خود» گشته (رهیده از آن نفسِ دروغین و لذا، رهیده از تنگنای ذهن)، او بر اختران پیشی کند؛ زیرا نور و خرد عشق از اوست هر دم جاری. از این رو باشد که حتی پادشاهان، خاک در چنین دلی گشته‌اند؛ زیرا از مرکز چنین دلی، عشق جاریست. از آنجا که تنها عشق است که دل را «بی‌نیاز» می‌کند، حلقه در آن دل پاک را، آنان زنند.

۸) از آفتاب مُشتعل هر دم ندا آید به دل  
تو شمع این سر را بهل تا باز شمعت سر زُند

نور و خرد عشق در چنین دلی، هر دم ندا می‌کند که نور ناچیز عقلِ خاکی را رها کن؛ این گفته‌ها را هم رها کن... تا باز شمعت سر زند؛ که نور و خرد ما را، در تنگنای ذهن خاکی، گنجایش نیست؛ که ما را دلی عدم آمده... و امتداد در تجربه هستی، در خدمت ماست...

۹) تو خدمت جانان کنی سر را چرا پنهان کنی؟  
زُهر دمی خوش تر شود از زخم کان زُرگر زُند

دل، «بی‌خود» گشته؛ اگر دل، در «بی‌خودی» توجه را سوی عشق جاری کند، اوست در خدمت جانان. تو در خدمت جانان، سر را واجب نیست پنهان کنی؛ اگر سر بالا آمد، عشق سر بالا آمده را خوش تر زند... تا آنکه نفسِ دروغین بخواهد سر خود را پایین کشد! از این روست که هشیاری هر دمی، خوش تر شود از زخمی که عشق بر او زند...

در آن دم که هشیاری در توجه ایستاده و عشق در کار است، اگر عقلِ خاکی بالا بیاید، حضور عشق آن را خوش تر سر جای خود نشانند تا اینکه عقلِ خاکی بخواهد خود را سر جای خود بنشانند!

۱۰) دل بی‌خود از باده ازل می‌گفت خوش خوش این غزل  
کر می‌فرو گیرد دمش این دم ازین خوش تر زُند

دل... بی‌خود از باده غیبی، خوش خوش می‌گفت این غزل را! اما اگر این گفته را عشق «بی‌کلام» بر دل زند، این بی‌کلامی، خوش تر از غزل بر دل بنشیند! بگذار عشق این گفته‌ها را، بی‌کلام بر دل بنشانند؛ که او خوش تر زند!

با سپاس و احترام، آزاده از آمریکا

## غزل ۵۳۸

- ۱ گر آتشِ دلِ بَرَزَنَد بر مؤمن و کافر زَنَد صورت همه پَران شود گر مُرغِ مَعْنی پَر زَنَد
- ۲ عالم همه ویران شود جانُ غرقه طوفان شود آن گوهری کو آب شد آن آب بر گوهر زَنَد
- ۳ پیدا شود سِرِّ نَهان ویران شود نَفْسِ جَهان موجی بَرآید ناگهان بر گُنَبِدِ أَخْضَرِ زَنَد
- ۴ گاهی قَلَمُ کاغذ شود کاغذ گَهِ بیخود شود جانُ حَصَمِ نیک و بد شود هر لحظه‌یی حَنُجَرِ زَنَد
- ۵ هر جان که اَللّٰهی شود در خَلُوتِ شاهی شود ماری بُود ماهی شود از خاک بر کوثر زَنَد
- ۶ از جا سوی بیجا شود در لامکان پیدا شود هر سو که اُقْتَد بعد ازین بر مُشک و بر عُنْبَرِ زَنَد
- ۷ در فقرِ درویشی کُند بر اَخْتِرانِ پیشی کُند خاکِ دَرَش خاقان بُود حَلَقَه‌ی دَرَش سَنُجَرِ زَنَد
- ۸ از آفتابِ مُشْتَعِلِ هر دَمِ ندا آید به دل تو شمعُ این سَر را بَهل تا باز شَمَعَتِ سَرِ زَنَد
- ۹ تو خِدْمَتِ جانان کُنی سَر را چرا پنهان کُنی؟ زَر هر دَمی خوش تر شود از زخم کان زرگر زَنَد
- ۱۰ دل بیخود از باده‌ی اَزَل می‌گفت خوش خوش این غزل

گر می‌فرو گیرد دَمَش این دم ازین خوش تر زَنَد